

فاجعه بمباران شیمیایی حلبچه

از زبان یکی از رزمندگان حاضر در صحنه

سند شماره: ۱۹۳۵۵۹، ۶۶/۱۲/۲۸، آرشیو مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ

اشاره

بمباران شیمیایی شهر کُردنشین حلبچه از سوی هواپیماهای عراقی، یکی از حوادث حزن‌انگیز جنگ ایران و عراق بود. طبق آمار رسمی، در این اقدام، بیش از پنج هزار غیرنظامی بی‌گناه که بخش عمده آنها زنان و کودکان بودند، به شهادت رسیدند. سند زیر خاطرات یکی از رزمندگان قرارگاه قدس است که خود شاهد واقعه بوده است و برای آشنایی خوانندگان محترم با ابعاد فاجعه بار این اقدام جنایتکارانه ارتش عراق درج می‌شود.

یکبار دیگر از جاده شنی و باریکی که به حلبچه می‌رسد، به شهر وارد می‌شوم و با عجله خود را به محله‌ای که ساعتی پیش بمباران شده است، می‌رسانم. در آغاز که شهر تصرف شده بود، وضع عادی بود، مردم با شور و شوق به پیشواز رزمندگان اسلام می‌آمدند و به ما کمک می‌کردند تا سربازان عراقی را که در خانه‌هایشان پنهان شده بودند، به اسارت بگیریم و احتمال آن که وضع بدین صورت درآید، کم بود. گزارش‌های فراریان به فرماندهان رده‌بالای عراقی و اطلاع صدام از نحوه برخورد امت مسلمان حلبچه باعث شد تا وحشیانه‌ترین اعمال غیرانسانی علیه مردمی بی‌دفاع انجام شود. نخست، بمباران با راکت‌های جنگی و سپس به صورت شیمیایی و ... بود. حالا به میان عده زیادی از زنان و کودکان رسیده‌ام. شاید از میان هر ده نفر یک مرد یا پیرمرد دیده می‌شود که آن هم نمی‌داند چه کار کند. در اداره محله، چند شهید را مشاهده می‌کنم و از ترس شیمیایی شدن به سرعت خود را به مردم می‌رسانم. آنها با دیدن من به طرفم

می‌آیند. عده آنها به صد نفر می‌رسد و نمی‌توانم همه آنها را با خود ببرم، تصمیم می‌گیرم حدود بیست نفر از زنان و بچه‌هایی را که شیمیایی شده‌اند، سوار کنم. آنها خود را پشت وانتی که دو برابر ظرفیت خود را تحمل کرده است، جای می‌دهند.

به سرعت حرکت می‌کنم تا بیش از این در منطقه آلوده نمانیم وضعیت بسیار نامناسب است. از میان دود، آتش و گرد و غباری که از خانه‌ها به آسمان می‌رود، عبور می‌کنم. در این هنگام، یکبار دیگر، قسمتی از شهر بمباران می‌شود. مسیر خود را تغییر می‌دهم و از راهی که با آن آشنایی ندارم، بالاخره، به جاده شنی قبلی می‌رسم. از آینه، چهره‌های وحشت زده و گریان زنانی را که نمی‌دانند شوهرانشان در کدام سوی شهر در دام بمباران افتاده‌اند و دختر بچه‌های معصومی که مرا به یاد بچه‌هایی که در شهرهای خودمان بمباران شده‌اند، می‌اندازد در عقب وانت می‌بینم. در این هنگام، مجدداً شهر بمباران می‌شود. با ندیدن هیچ‌گونه انفجاری متوجه می‌شوم که بمباران شیمیایی است؛ بنابراین، به سرعت خود را از صحنه دور می‌کنم. در چهره رزمندگانی که در گوشه و کنار مشغول نجات مردم‌اند، هیچ ترسی دیده نمی‌شود. انسان خجالت می‌کشد در مقابل این مردم بی‌پناه، ماسک بزند. سه نفری که کنار من نشسته‌اند، گریه می‌کنند و چشمان آنها دیگر جایی را نمی‌بیند. از میان دست‌اندازها به سرعت می‌گذرم. حرکت ماشین، زن‌ها و بچه‌ها را اذیت می‌کند، به کنار رود

زنان در حال تحمل بزرگ‌ترین رنج روحی با جسمی شیمیایی شده و چشمانی که دیگر توان دیدن این طبیعت زیبا را نداشتند، لاله‌الاله می‌گفتند

کوچکی که از کنار شهر می‌گذرد، می‌رسم. عده‌ای از مردم صورت‌های خود را با آب می‌شویند تا آسیب کم‌تری ببینند، به سرعت از آن‌جا می‌گذرم. با فاصله گرفتن از شهر، اطلاع ما از اوضاع داخلی آن کم‌تر می‌شود. هر بار که از آینه به مسافران نگاه می‌کنم، به شدت ناراحت می‌شوم. آنها قربانیان ظلم و ستم جرثومه‌های فساد و شیطان‌های کثیف این دوره از تاریخ‌اند. احساس می‌کنم با آنها خیلی مأنوسم. به صورت ورم کرده دختر بچه‌هایی که کنارم کز کرده‌اند، نگاه می‌کنم. بی‌اختیار اشکم سرازیر می‌شود. در نخستین سربلایی، اتومبیل از حرکت باز می‌ایستد، چندبار، پایم را روی پدال گاز فشار می‌دهم، اتومبیل آرام آرام حرکت می‌کند و مجدداً از حرکت باز می‌ایستد. به چهره مسافران نگران خیره می‌شوم و دوباره تلاش می‌کنم، هر بار با شنیدن صدای انفجار دیگری ترسمان بیشتر می‌شود. زیر لب دعا می‌کنم. بیشتر برای همراهانم نگرانم، دلم می‌خواهد آنها را به اولین محل امن برسانم و برگردم و بعد تا حد امکان دیگران را نجات دهم.

صدای آشنایی را می‌شنوم، خوب گوش می‌دهم، دلم یکبار می‌لرزد، قلبم از جا کنده می‌شود، صدا از جانب



آنهاست، پشت اتومبیل را نگاه می‌کنم، درست دیده‌ام، شعار لاله‌الاله سرداده‌اند، زنان در حال تحمل بزرگ‌ترین رنج روحی با جسمی شیمیایی شده و چشمانی که دیگر توان دیدن این طبیعت زیبا را ندارند، لاله‌الاله می‌گویند، با آنها همراه می‌شوم، بغض گلویم را فرو می‌خورم، شعب ابوطالب، خواهران شهیدمان در ۱۷ شهریور و شهادت‌های مظلومانه در خیابان‌های مکه در نظرم تداعی می‌شود، احساس می‌کنم خواب می‌بینم، امانه درست دیده‌ام.

با شنیدن شعار زیبا و دلنشین آنها، به کوششم می‌افزایم. اتومبیل دوباره حرکت می‌کند، «لااله‌الاله». فریاد آنها بوی خون، بوی کربلا می‌دهد، می‌خواهم فریاد بزنم، دلم می‌خواهد به قله بالامو بروم و فریاد بزنم و به مردم بگویم که این مردم چه حماسه‌ای آفریدند، احساس می‌کنم که ظرفیت دیدن این همه عظمت و زیبایی و خروش روح‌های بزرگ را ندارم، خودم را کنترل می‌کنم، اما بعد، بغض گلویم می‌ترکد و زیر لب با آنها هم صدا می‌شوم. این افکار مانند برق از ذهنم می‌گذرد که مرزها بسته است، اینها هنوز امام ما را ندیده‌اند، ما که ساعتی بیشتر نیست به آنها رسیده‌ایم، پس چرا شعار آنها با ما مشترک است، حجاب آنها را با مردم آشنای شهر خودمان مقایسه می‌کنم، مثل این که خود آنها هستند، با مشت‌های گره کرده، شعار سر می‌دهند، پس این همه مصیبت در کجای وجود اینها جای گرفته است. احساس کوچکی می‌کنم! من همیشه در میان شهرهای جنگ‌زده ایران نسبت به بستان حساس بوده‌ام و یاد مظلومیت اسیران ما که به شهادتشان انجامید، رنجم می‌دهد. اکنون، احساس می‌کنم که حلبچه نیز آن جاست، مردم مشترکی دارد، روح مشترک و شعار مشترک، آیا کسی هست بداند که چه می‌گذرد؟

به دامنه ارتفاع بلند بالامو که مشرف به حلبچه است، می‌رسم و میهمانان جمهوری اسلامی را کنار بچه‌های اورژانس پیاده می‌کنم. در حالی که دلم را جا گذاشته‌ام، به سرعت باز می‌گردم، این بار مسیر را بهتر بلدم. از کنار ساختمان بزرگی که عکس صدام روی دیوار آن به چشم می‌خورد، می‌گذرم، مردی بر سرزنان مرا به کمک می‌طلبد، منطقه کاملاً آرام است. برای کمک به او تردید می‌کنم، بالاخره تصمیم می‌گیرم، به محل قبلی که مردم بیشتری در آن جمع شده‌اند، بروم. به سرعت، از میان آهن‌های خم شده ساختمان‌ها می‌گذرم. در بازار اصلی شهر هیچ نظمی دیده نمی‌شود. موج انفجار راکت‌های

در آغاز که شهر تصرف شده بود، وضع عادی بود، مردم با شور و شوق به پیشواز رزمندگان اسلام می آمدند و به ما کمک می کردند تا سربازان عراقی را که در خانه هایشان پنهان شده بودند، به اسارت بگیریم

خفته اند. تعدادی از آنها مانند عروسک های زیبای بازی بچه ها هستند. همیشه چهره مرده، ترس آور و تحمل ناپذیر است؛ زیرا، روح ما با آن بیگانه می باشد، اما اینها که لیبک گویان فریاد هل من ناصر ی نصرنی فرزند فاطمه زهرا هستند، چه زیبا به لقاء حضرت دوست رسیده اند. برای توصیف هر یک از آنها و صحنه شهادتشان یک کتاب کم است. در شهادت مظلومانه آنها گریه کنان خانه ها را می گردم. به هر خانه ای که وارد می شوم، می بینم که همه شهید شده اند. چشمانم سیاهی می رود و صحنه های شهادت مردم مسلمان حلبچه برایم تحمل ناپذیر می شود، دورنمای انقلاب اسلامی عراق را در نظرم مجسم می کنم و مسئولیت سنگین آنهایی که می خواهند مسئولیت این امت را برعهده گیرند، با خود می گویم: «بشیر کجاست تا مصیبت این روح های بزرگ را بازگوید».

منطقه عملیاتی حلبچه
۱۳۶۶/۱۲/۲۸
س - غ. نیروی قدوس

جنگی هواپیماهای بعثی، درب های پلیتی مغازه ها را میان خیابان ریخته است. سعی می کنم طوری عبور کنم که ماشین پنجر نشود. به آخر شهر می رسم و به سرعت به محله ای وارد می شوم که مردم در آن جمع اند، ماشین را در یک سه راهی نگه می دارم و پایین می آیم، غم انگیزترین صحنه های طول عمرم را می بینم. اکنون، هیچ کس زنده نیست، همه شهید شده اند، در کنار پام پدری و پنج فرزند خردسالش در دم شهید شده اند، به کنار آنها می رسم و خم می شوم و به چهره معصوم کودکان شیرخوار نگاه می کنم، رزمنده ای شیشه شیری را از روی زمین بر می دارد و در کنار کودک شهید قرار می دهد، راست می ایستم و تا انتهای کوچه را می نگرم. یکباره از زبانم جاری می شود: «باز این چه شورش است که در خلق عالم است». خدای من همه شهید شده اند. آنها که شعارشان با ما مشترک بود و تا لحظه ای پیش فرزندان خود را در آغوش می فشردند، مادری را می بینم که کودک شیرخواره خود را در آغوش گرفته و هر دو شهید شده اند، چهره ها معصوم و حجاب مادر از هر چیز دیگری کامل تر است. از میان صدها شهید که بیشترشان زنان و کودکان معصوم اند، می گذرم، پاهایم می لرزد. نگاهم به پرچم سرخی می افتد که کلمه تارالله آن یادآور شهادت اباعبدالله علیه السلام است و صحنه کربلا را تداعی می کند. میهمانان جمهوری اسلامی را ناجوانمردانه کشته اند، سخن رسول خدا به یادم می آید که: «اسلام مظلوم آمد، مظلوم خواهد ماند و مظلوم بازخواهد گشت». به چهره کودکان خیره می شوم. زیبا و نورانی

